

بسم الله رحمان رحيم

حتى برای یک دقیقه

نویسنده: امیرحسین کاظم دخت

. مقدمه

در این کتاب شما به افرادی می رسید و زندگی آنها هارا مطالعه می کنید که در نا امیدی محض و هیچی و پوچی برای یک دقیقه هم که شده از زندگی لذت می برند. با آغاز هر قسمت شما با فرد جدیدی رو به رو می شوید و پایان هر داستان به زیبایی و خوشی به پایان می رسد. نکته: در داستان ها در هر بند از قسمت ها لحن و بیان فرق دارد و این کاملاً عمدی است. در ضمن یک نکته قابل توجه این است که تمامی اشخاص این داستان ساخته ذهن و تخیل نویسنده است و قصد هیچ تحسین و توهینی به شخصی و اشخاص ندارم.

به دنبال پول

در تهران فردی به نام جمشید خانی صاحب بزرگ ترین کارخانه در سطح ایران شد کارخانه ایی که بیشترین صادرات را از ایران به سایر کشور ها بی هیچ محدودیتی انجام میداد. این شخص از ۱۵ سالگی ترک تحصیل کرد و به دنبال مال و ثروت رفت؛ او عقیده داشت که درس دردی رو دوا نمیکند اما پول بر هر درد بی درمون دواست، پس از آن زمان برای پول هرکاری کرد. ایشون اینقدر غرق پول شده بودن که زندگی کردن رو به دست باد سپرده بود. بله، غرق در پول بود، اما هیچ لذتی از داشتن پول و ثروتش نمی برد. جمشید ۵۶ سال داشت، و قصد زن گرفتن هم نداشت؛ به این دلیل که پول تمام فکر و ذکرش بود. یک روز پشت میز مدیریت نشسته بود و داشت به حال و روز زیر دست هاش رسیدگی میکرد که ناگهان حس و حال عجیبی پیدا میکنه؛ حسی که تا به این سن به این پیر مرد پولدار و خوشتیپ برایش تجربه ای غریب بود. از هوش رفت، وقتی چشم باز کرد روی تخت بیمارستان بود و دکتر هم بالای سرش. دکتر گفت: (اممم، متاسفم آقای خانی، اما، اما... شما مبتلا به یک بیماری نا شناخته ای شدین که از دست هیچ دکتری کاری بر نیامد و، و... شما شش ساعت دیگه وقت دارین.) جمشید: (برای اینکه عمل بشم؟) دکتر: (نه، برای اینکه زندگی کنید) جمشید خان بعد از شنیدن این خبر خیلی ناراحت شد و سریع از بیمارستان بیرون رفت. توی خیابون های تهران پرسه میزد؛ سر راه به رستورانی رسید و داخل شد. از خدمت کار خواست تا برایش بهترین غذای رستوران به همراه کاغذ و خودکار بیاورد. اون قصد داشت تا آخرین غذای عمرشو بخوره، چون خیلی اهل رسیدن به شکمش بود. گارسون غذا و کاغذ و خودکار رو برایش آورد، اون جمشیدی که همیشه دو لپی غذا میخورد فقط یک ذره از غذا خورد و شروع به نوشتن کرد. جمشید خانی علاقه شدیدی به کوروش کبیر پادشاه هخامنشی داشت توی وصیت نامش هم از سخنان کوروش کبیر استفاده کرد.

جمشید قلم رو برداشت و اینچنین آغاز کرد:

به نام خداوندی که زمان را آفرید

انا لله و انا الیه راجعون

اکنون که این را می خوانید دگر کسی به نام جمشید خانی در این جهان وجود نخواهد داشت.

من در صحت عقل اعلام میکنم که تمام دارایی که در طی چندین سال جمعآوری کرده ام را هنگام مدفون کردن من و

طی راه از قصاب خانه تا قبرم بریزید تا همه بدانند که مال و دارایی من را از مرگ نجات نداد.

لباس های مارک و گران قیمت من را به آتش بکشید تا همه بدانند که لباس مارک و گران قیمت من را از مرگ نجات نداد.

دست هایم را از تابوت بیرون بگذارید تا همه بدانند که من با دستان خالی از این جهان هجرت میکنم.

ای دوستان و آشنایان من بدانید و آگاه باشید که من تمام عمر خودم را صرف به دست آوردن مال و ثروت کردم؛ تمام

جوانی ام را فدای مال و ثروت کردم؛ تمام زندگی و وقت خود را صرف مال و ثروت کردم؛ تمام لذت های زندگی را

صرف مال و ثروت کردم.

افسوس که دیگر دیر شده، هیچ فرزند و همسری هم ندارم تا برایم زار بزند و خیرات کند.

پدرم را در سن ۱۸ سالگی از دست دادم و حال از تمام دارایی ام مادری پیرتر از خود دارم که آن هم فراموشی گرفته و

دیگر فرزند خودش را به یاد نمی آورد.

آخرین نصیحت و پند من برای شما این باشد که بدانید وقت ارزشمند خود را اصراف نکنید از زندگی لذت ببرید.

با سینه ای فراوان از افسوس جمشید خانی

جمشید بعد از نوشتن وصیت نامه، از رستوران خارج شد؛ در راه پسرک گل فروشی را دید که برای خریدن شاخه ای گل

به مردم التماس میکرد.

جمشید که سالیان سال بود چشمانش باز نشده بود قلبش تیری کشید؛ اشک از چشمان جمشید جاری شد که چرا این همه

سال کور بوده و این هارا ندیده.

جمشید به سمت پسرک رفت و تمام گل های پسر را گرفت اما به او پول نداد در عوض به او یک پاکت سفید رنگ داد.

جمشید به سمت قبرستان راه افتاد از شش ساعت وقتی که داشت چهار ساعت آن تلف شده بود و فقط دو ساعت دیگر

برای زندگی وقت داشت.

جمشید قبری برای خود خرید و کنار قبر خود نشست؛ گل های پسر را دور قبر خودش پر پر کرد و کنار قبر دراز کشید تا

مرگ گریبان گیر او شود؛ ناگهان صدای ناله و گریه ای را شنید، توجه او را به خود جلب کرد.

جمشید به دنبال صدا گشت؛ در لای لای بوته ها دختر کوچکی نشسته بود.

صدای گریه از آن دختر بود.

جمشید به دختر گفت: (دخترم چرا گریه میکنی؟ مادرت کجاست؟ نکنه گم شدی؟)

دختر گفت: (مادر؟ کدوم مادر؟)

جمشید: (یعنی مادر نداری؟)

دختر: (داشتم. اما الان تقریباً دو ساعتی میشه که دیگه ندارم.)

جمشید: (متاسفم دخترم. بیا پدرتو پیدا کنم برو پیشش)

دختر: (عمو بابا هم وقتی سه سالم بود رفت پیش خدا. من هیچ کسیو ندارم. نه فامیلی؛ نه برادری؛ نه خواهری.

اون سنگ دل ها ام گفتن باید قبر بخری تا مادرتو تحویل بدیم دفنش کنی. منم پول ندارم برای مامانم خونه ی جدید

بخرم.)

جمشید: (دختر جان یه لحظه صبر کن، من الان میام)

جمشید رفت و تمامی خرج و مخارج کفن و دفن مادر دختر را پرداخت. جمشید جنازه را تحویل گرفت و به سمت قبری که

برای خودش خریده بود آورد.

جمشید: (خونه ی جدید مامانت قشنگه؟)

دختر: (اره، عمو. ممنون)

جمشید: (کاش من هم یه دختر مثل تو داشتم)

دختر: (مگه نداری؟)

جمشید: (نه، منم مثل تو هیچ کسیو ندارم همه کسانی که طوی زندگیم بودن رو به پول فدا کردم و هیچ وقت لذت نبردم

از زندگیم. خیلی پشیمونم. الانم که دیگه دیره)

جمشید خانی ساعت از دستش در رفته بود شش ساعت به هفت ساعت رسید؛ هفت ساعت به یکسال . جمشید خانی پول پرست مرد و یک جمشید خانی جدید متولد شد .
جمشید کارخونه بزرگشو به پسر سر راهش بخشید و تمام ثروتش هم به دختر داد.
جمشید یکبار دیگه از نقطه صفر شروع کرد اما نه مثل سابق از دقیقه به دقیقه زندگیش لذت برد و استفاده کرد.
آدم میتونه برای یک دقیقه هم لذت ببره و شاد باشه و یا کار خوبی بکنه؛ تمام این یک دقیقه هاست که زندگی رو زیبا تر میکنه.
ای کسانی که این داستان رو خوندید حتی برای یک دقیقه...